

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعده معشوق:

مولانا در این داستان قصه عاشقی را بیان می کند که سالها در انتظار وصال معشوقش است و در این راه سعی و تلاش زیاد می کند تا اینکه معشوق به او پیغام می دهد که در فلان حجره منتظر باش تا من بیایم، عاشق بسیار خوشحال می شود و به سر قرار می رود ولی چون مدت انتظار او طول می کشد، از فرط خستگی به خواب می رود، معشوق دقایقی بعد به سر قرار می آید ولی عاشق را در خواب می بیند، به همین دلیل مقداری گردو در جیب او می ریزد و آنجا را ترک می کند.

عاشق ما هستیم و معشوق زندگی. ما در این لحظه در اتاق ذهن مشغول بازی با همانیدگیها هستیم و خداوند هر لحظه به ما سر می زند تا ببیند ما بیدار هستیم و به این لحظه آگاهییم یا در خواب فکرها و همانیدگیها، و می بیند که نه، ما هنوز در خواب چیزهای این جهانی هستیم و علاقه به بازی با گردوها و مشغولیت های این جهانی داریم و علاقه ای به ملاقات با او نداریم.

این نشان می دهد که محل ملاقات ما با خداوند در همین اتاق ذهن است و این کار در صورت بیداری ما و ناظر بودن بر ذهن و فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه صورت می گیرد.

عاشقی بوده ست در ایام پیش

پاسبان عهد اندر عهد خویش

سالها در بند وصل ماه خود

شاه مات و مات شاهنشاه خود

عاقبت جوینده یابنده بود

که فرج از صبر زاینده بود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۳ تا ۵۹۵

انسان در ذات خود عاشق خداوند است و از فراق و جدایی از او، در رنج و محنت به سر می برد و در جستجوی اوست و سالهاست که متوجه شده باید با خدا ملاقات کند. اما این جستجو را با ذهن انجام می دهد، او خدا را هم به جسم تبدیل می کند و به جستجوی ذهنی می پردازد. انسان می خواهد با احسان و انجام اعمال نیک و عبادت های ظاهری به خداوند برسد، اما همه این کارها را با من ذهنی و هوشیاری جسمی انجام می دهد و هیچ حضوری در کارهایش نیست.

دیدن بر حسب همانیدگیها و جدایی از زندگی، انسان را مات زندگی می کند و زندگی او تبدیل به مانع و مسئله و دشمن می شود.

مولانا مژده می دهد که سرانجام انسان جوینده یابنده ست و او را خواهد یافت، زیرا فرج و گشایش از طریق صبر صورت می گیرد.

اما جستجوی درست، از طریق فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و صبر و تسلیم صورت می گیرد و با جستجوی ذهنی و عبادتهای من ذهنی نمی توان خدا را ملاقات کرد، بیداری در اتاق ذهن و صبر و تسلیم سرانجام انسان را به دیدار دوست می رساند و معشوق ما صادق الوعد هست و زمانی که هوشیاری حضور در ما بیشتر از هوشیاری جسمی شود او به سر قرار می آید و ما را به زندگی زنده می کند، بنابراین تا لحظه دیدار یعنی تا زمانی که فضا در درون ما کاملاً باز شود باید کاملاً بیدار باشیم و مراقب مرکزمان باشیم تا گردهای جدید وارد مرکزمان نشود.

گفت روزی یار او کامشب بیا

که بیختم از پی تو لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب

تا بیایم نیم شب من بی طلب

مرد، قربان کرد و نان ها پخش کرد

چون پدید آمد مهش از زیر گرد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۶ تا ۵۹۸

روزی معشوق به او می گوید که امشب شب ملاقات ماست یعنی شب ذهن. همه می دانند که درست است به خواب ذهن رفته ایم ولی قبل از مردن باید با خداوند هشیارانه ملاقات کنیم ولی هنوز این ملاقات را به صورت یک غذای خوشمزه در آورده ایم. معشوق به عاشق وعده دیدار می دهد و از او می خواهد که در اتاق ذهن تا نیمه شب بیدار بنشیند تا او بیاید و برای او لوبیا پخته. منظور از لوبیا تجسم ذهنی خداوند و نعمتهای این جهان است که در فقدان هشیاری حضور، آن را به لوبیایی تبدیل می کند که ارزش زیادی ندارد. انسان وقتی در ذهن خدا و نعمتها را تجسم می کند، از وصال با خدا فقط به دنبال بر آورده شدن خواسته هایش است و زندگی را در حد یک غذای نه چندان خوشمزه پایین می آورد.

انسان عاشق، از شادی دیدار معشوق و ملاقات با خدا، شروع می کند به احسان کردن و نان پخش کردن و رسیدگی به فقرا، ولی همه عبادات و کارهای نیک انسان حاصلی ندارد چون در خواب ذهن و نبود هوشیاری

حضور صورت می گیرد. او با من ذهنی دنبال خدا می گردد، اما ملاقات با خدا وقتی صورت می گیرد که من ذهنی نباشد و یا کوچک و ضعیف شده باشد.

معشوق در نیمه شب به سر قرار می آید ولی عاشق را خفته می بیند. منظور از نیمه شب زمانیست که در اثر فضاگشایی های پی در پی ما، هوشیاری حضور بیش از پنجاه درصد شود و بر هوشیاری جسمی غالب شود، در این صورت شب از نیمه گذشته و معشوق ما خواهد آمد و او صادق الوعد است. در این داستان معشوق یعنی زندگی عاشق را خفته می یابد و مقداری از آستین او را می برد و تعدادی گردو در جیب او می گذارد. منظور از گردو همین مشغولیت های و بازیچه های این جهانی ماست که بشریت به طور جمعی مشغول آن هستند و متوجه نیستند که بازی با آنها چند صباحی کافی بوده است.

گردکانی چنندش اندر جیب کرد
که تو طفلی، گیر این، می باز نرد

چون سحر از خواب، عاشق بر جهید
آستین و گردکان ها را بدید

گفت شاه ما همه صدق و وفاست
آنچه بر ما می رسد، آن هم ز ماست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۲ تا ۶۰۴

کل بشریت می داند که باید به سوی خدا برگردد و به او زنده شود، اما متأسفانه علاقه به بازی با گردوها، بازی قدرت، مال دنیا، باورها و همانیدگی با دردها و جنگ و ستیزه بر سر این گردوها، انسان را از بازگشت به سوی معشوق و زنده شدن به او باز می دارد. همه انسانها می دانند که این کار غلط است ولی هنوز به این بازی ادامه می دهند.

هر کس که به اندازه ی کافی بیدار شده می گوید که خداوند همه اش صدق و وفاست و هر چه به ما می رسد آن هم از من ذهنی ماست.

عاشق در سحر از خواب می پرد و متوجه می شود که فرصت ملاقات با معشوق را از دست داده است. سحر می تواند دوران بلوغ پیری باشد که انسان متوجه می شود عمر ارزشمندش بیهوده تلف شده و حاصلی جز چند گردوی بی ارزش نداشته و یا می تواند زمان مرگ باشد که ذهن انسان متلاشی می شود و انسان متوجه می شود که خداوند همیشه با او بوده ولی بازی با گردوها و توجه به همانیدگیها، مانع از توجه و زنده شدن او به معشوق شده است.

مولانا در ادامه به نتیجه گیری از داستان می پردازد و خطاب به دل خود می گوید، ای دل من که بیدار هستی و پاسبان الست هستی و مسئول کیفیت هوشیاری خودت در این لحظه هستی، ما از بازی با گردوها ایمن هستیم، گردوهای ما، یعنی همانیدگیهای ما در این آسیاب زندگی شکسته و ما به اندازه کافی درد کشیده ایم و دیگر حاضر نیستیم بیشتر از این درد بکشیم.

ای دل بی خواب، ما زین ایمنیم
چون حَرَس بر بام چوبک می زنیم

گردکان ما در این مطحن شکست
هر چه گوییم از غم خود، اندک است

عاذلاً چند این صلاهی ماجرا
پند کم ده بعد از این دیوانه را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۵ تا ۶۰۷

حَرَس: جمع حارس به معنی نگهبانان

مطحَن: آسیا

عاذ : سرزنش کننده، ملامتگر، در اینجا منظور من ذهنی است.

عاذلاً یعنی ای من ذهنی ستیزه گر، چقدر می خواهی مرا به ستیزه و مقاومت و بحث و جدل بکشانی، من دیگر از تو تبعیت نمی کنم، به من پند نده، چرا که من دیوانه عشق هستم، من نگهبان هوشیاری خودم هستم گردوهای من در این آسیاب زندگی شکسته و من به اندازه کافی درد کشیده ام و هرچه از غم خود و سختی هایی که این راه داشت بگویم، اندک است. من تمام راهها و الگوهای من ذهنی را امتحان کردم و دیدم که این راهها فقط به درد و جدایی بیشتر من از زندگی ختم می شود، بنابراین دیگر حاضر نیستم این راهها را امتحان کنم، دیگر فریب جدایی را نمی خورم، الان میدانم غیر از فضاگشایی و شوریدن و قل قل زدن به زندگی و دیوانگی یعنی عکس رفتارهای من ذهنی را کردن، در این راه، یعنی در راه یکی شدن مجدد با خدا، دوری و بیگانگی است، پس زنجیر فضاگشایی و عدم را بر پایم بنه، برای اینکه سلسله عقل من ذهنی را من دریدم.

من نخواهم قصه هجران شنود
آزمودم چند خواهم آزمود

هر چه غیر شورش و دیوانگی ست
اندرین ره دوری و بیگانگی ست

هین ینه بر پایم آن زنجیر را
که دریدم سلسله تدبیر را

غیر آن جعد نگار مقبلم
گر دو صد زنجیر آری بر درم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۸ تا ۶۱۰

مولانا می گوید غیر آن سلسله موی پیچیده خداوند نیک بخت، یعنی فضای گشوده درون، اگر زنجیرهای فکر
بیاوری، من این ها را خواهم گسست. پیچیدگی زلف معشوق به خاطر این است که با الگوهای من ذهنی نمی
توان حدس زد که خداوند چگونه ما را در این لحظه تغییر می دهد.

عشق و ناموس ای برادر راست نیست
بر در ناموس ای عاشق مایست

وقت آن آمد که من عریان شوم
نقش بگذارم سراسر جان شوم

ای عدو شرم و اندیشه بیا
که دریدم پرده شرم و حیا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۱ و ۶۱۲

مولانا می گوید فضاگشایی و یکی شدن با خداوند با ناموس و حیثیت بدلی من ذهنی که از کوچک شدن عار
دارد، جور در نمی آید و این دو ضد هم هستند، زنده شدن به خداوند صدق و راستی می خواهد پس وقتش رسیده

که از این ناموس بدلی و تصویر ایده آلی که در ذهن مردم ساختی و برای نگهداری آن همه کار می کنی، عریان شوی و این لباس دروغین را در آوری و دور بیندازی و خودت را آن طور که هستی به همه نشان دهی.

ایمنی بگذار و، جای خوف باش
بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۱

ای عدو شرم و اندیشه بیا
که دریدم پرده شرم و حیا
مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳

و حال ما خطاب به خداوند می گوییم : خداوندا بیا به مرکز من، فضا را باز کن که دشمن این شرم و اندیشه هستی، من فهمیدم که باید این پرده را که بین من و توسل بدارم.

انسان زنده به حضور هم شرم و حیا دارد، اما این شرم و حیای واقعی است که انسان حاضر نیست در برابر هیچ همانندگی سر خم کند، این خم نشدن و عدم نیازمندی به جهان، نشان از غرور و آبروی زندگی است و با شرم و حیای دروغین من ذهنی که حتی گاهی از زنده شدن به زندگی شرم دارد و خودش را لایق خداوند نمی داند، تفاوت دارد.

عاشق مست از کجا؟ شرم و شکست از کجا
شنگ و وقیح بودی، گر گرو الستی
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۸۴

عاشق مست کجا عاشق من ذهنی کجا؟ عاشق مست کسی است که دائماً فضاگشاست و مرکزش عدم است، اما عاشق من ذهنی مرکزش جسم است و پر از محدودیت است و این انسان اگر گرو الست بود یعنی فضاگشا بود و به آنچه که ذهنش نشان می داد واکنش نشان نمی داد، شنگ و وقیح میشد. بی شرمی و بی حیایی زندگی، یعنی همیشه شاد بودن، در برابر هر چالشی فضاگشایی کردن و در برابر من ذهنی و وسوسه های آن وقیح خداگونه بودن.

هین گلوی صبر گیر و می فشار
تا خنک گردد دل عشق ای سوار
مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۴

می گوید ای خدا، تو گلوی تاخیر در ذهن را بگیر و فشار بده. یعنی من نمی خواهم در ذهن بمانم و نسبت به زنده شدن به تو صبر داشته باشم.
در اینجا منظور از صبر، صبر منفی است که انسان زنده شدن به زندگی و تبدیل را به عقب بیندازد، چنانچه در دفتر چهارم می فرماید:

چون فراق نقش، سخت آید تو را
تا چه سخت آید ز نقاشش جدا

ای که صبرت نیست از دنیای دون
چونت صبرست از خدا؟ ای دوست، چون؟

چونکه صبرت نیست زین آب سیاه
چون صبوری داری از چشمه اله؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۱ تا ۳۲۱۳

مولانا می فرماید تو طاقت دوری از این دنیای پست و این همانیدگیهای آفل را نداری، پس چطور برای دوری از خداوند که نقاش همه این نقش هاست، صبر می کنی، یعنی زنده شدن به زندگی را به تاخیر می اندازی و به اندازه کافی جهد و کوشش و طلب نداری.

تا نسوزم، کی خنک گردد دلش؟
ای دل ما خاندان و منزلش

خانه خود را همی سوزی، بسوز
کیست آنکس که بگوید: لا یجوز؟

خوش بسوز این خانه را ای شیرِ مست
خانه عاشق چنین اولیترست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۷ تا ۶۱۹

مولانا می گوید مرکز ما، منزل خداوند است و تا وقتی که این همانیدگیها نسوزند و این پارک ذهنی به هم نریزد، دل او خنک نخواهد شد، پس ما به عنوان هوشیاری به خداوند می گوییم خانه خودت را بسوز، برای اینکه پر از همانیدگی است و من هیچ مخالفتی نمی کنم، دردهای مرا نشان بده و به من قدرت بده تا آنها را بیندازم، خانه عاشق اینگونه سزاوارتر است.

بعد از این، این سوز را قبله کنم
زانکه شمع من به سوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر
یک شبی بر کوی بی خوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته اند
همچو پروانه به وُصلت کُشته اند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۰ تا ۶۲۲

ما به عنوان هوشیاری تصمیم می گیریم که پس از این لحظه، قبله ما و عبادت ما، شناسایی و سوزاندن این همانیدگیها باشد و ما می گوییم برداشتن هر همانیدگی از مرکز من مجاز است، چون من شمع هستم و هر همانیدگی و درد که می سوزد و زندگی تله افتاده در آن آزاد می شود، من به زندگی زنده تر می شوم و شمع من پر نورتر می شود.

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق
اژدهایی گشت گویی حلق عشق

اژدهایی ناپدید دلربا
عقل همچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کاگه شد از او
طلبله ها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو برنیایی تا ابد

لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفُؤًا أَحَدٌ

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۳ تا ۶۲۶

همه ما در آغوش خداوند در فضای بی نهایت وسیع یکتایی هستیم، اما فعلا سوار کشتی تن، کشتی من ذهنی هستیم، اما اگر به انسان‌هایی چون مولانا نگاه کنیم، می بینیم که کشتی آنها غرق عشق شده و آنها با زندگی یکی شده اند و این عشق مانند اژدهایی است که می خواهد من ذهنی را ببلعد، اما این اژدهای عشق، دلرباست و هر قسمت از من ذهنی ما را که می بلعد، ما رها می شویم و شروع می کنیم به شادی. این اژدهای عشق عقل چون کوه من ذهنی را مانند کهربا به خودش می کشد و می بلعد و هر انسانی که آگاه شود که خداوند مثل اژدهایی می خواهد من ذهنی او را ببلعد، خودش داوطلبانه تمام صندوق های همانیدگی را در جوی آبی که در اثر فضاگشایی رد می شود، می ریزد.

وقتی مرکز عدم است و فضای درونت گشوده شده، جویی از شادی، پذیرش، آفرینندگی از این فضا به چهار بُعد جاری می شود. وقتی به این جو رسیدی، از این جو تا ابد بیرون نخواهی آمد، در این جوی یکی بودن با خدا، خواهی ماند و با این فضای گشوده شده متوجه می شوی که چیزی در این جهان، شبیه تو نیست.

ای مُزَوَّر چشم بگشای و بین

چند گویی: می ندانم آن و این؟

از وبای زرق و محرومی برآ

در جهان حَیّ و قَیومی درآ

تا نمی بینم همی بینم شود

وین ندانم هات، می دانم بود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۷ تا ۶۲۹

ای من ذهنی حيله گر تا کی می خواهی به این افسانه من ذهنی ادامه دهی و از زندگی محروم باشی، از بیماری مکاری و حيله گری من ذهنی بیرون بیا و به جهان زنده و پایدار الهی قدم بگذار و به خداوند زنده شو، تا نمی بینم به می بینم مبدل شود و ندانم های تو به می دانم تغییر یابد.

مولانا در این ابیات به ما می گوید که دیگر در ذهن ماندن و خدا را در ذهن توصیف کردن را باید تمام کنی و از ذهن بیرون بیایی و عینا به او زنده شوی.

بگذر از مستی و مستی بخش باش
زین تلّون نقل کن در استّواش

چند نازی تو بدین مستی؟ بس است
بر سر هر کوی چندان مست هست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۰ تا ۶۳۱

از مستی های کوچک و فانی دنیایی بگذر و مستی بخش باش، تا کی می خواهی به این مستی های کوچک دنیوی مغرور باشی و به آنها بسنده کنی زیرا به هر گوشه ای از این دنیا نگاه کنی مست من ذهنی زیاد است. یعنی فقط تو نیستی که مست داشته هات و همانیدگیهات هستی، مثل تو زیاد هست، بهتر که از جنس زندگی شوی و مستی بخش باشی. باید از این تلّون یعنی رنگارنگی و دیدن بر حسب همانیدگیها نقل کنی و به بی نهایت ثبات الهی برسی یعنی در این لحظه بی نهایت ساکن شوی.

گر دو عالم پر شود سر مست یار
جمله یک باشند و، آن یک نیست خوار

این ز بسیاری نیابد خوارای
خوار، که بُود؟ تن پرستی، نارای

گر جهان پر شد ز نور آفتاب
کی بُود خوار آن تَفِ خوش التهاب؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۲ تا ۶۳۴

اگر هر دو جهان از یار یعنی خداوند سرمست شود یعنی جهان پر از انسانهای به حضور رسیده شود، همه آنها یکی هستند و به یک هوشیاری مست می شوند و این یک هوشیاری خوار نیست، خسته کننده نیست و اگر همه انسانها هم به او زنده شوند، ارزش آن کم نمی شود.

لیک با این جمله بالاتر خرام
چونکه آرضُ الله واسع بود و رام

گر چه این مستی چو باز آشهَب است
برتر از وی در زمین قدس هست

رَو سرافیلی شو اندر امتیاز
در دَمَنده روح و مست و مست ساز

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۵ تا ۶۳۷

اما هر چقدر که مست شوی باز هم بالاتر برو، زیرا زمین خداوند بی نهایت و رام است. زمین خداوند فضای گشوده درون است که بی نهایت وسیع است و رام است یعنی نرم و لطیف است، فضای عشقی است. برعکس زمین همانیدگی که نه واسع است و نه رام، بلکه ستیزه جو و واکنش گر و خشن است. اگرچه این مستی تو مانند باز سفید، زیبا و گرانبه است، اما بدان که برتر از این مستی هم در سرزمین قدس الهی، یعنی فضای بی نهایت درون تو وجود دارد. منظور این است که در هر مرتبه ای از حضور و معنویت قرار داری و مست هستی، به آن بسنده نکن و از آن هم بالاتر برو، زیرا مستی های زیباتر و گرانبه تر هم وجود دارد. شیخ محمود شبستری می گوید:

کسی بر سرّ وحدت گشت واقف
که او واقف نشد اندر مواقف

یعنی کسی از سرّ وحدت و یکی شدن با خداوند آگاه می شود که در هیچ منزلی از مراتب سلوک توقف نکند.

و مولانا هم می فرماید:

من غلام آنکه اندر هر رِبَاط
خویش را واصل نیبند بر سَمَاط

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۹

من غلام آن کسی هستم که در هیچ منزل و مرتبه ای از سلوک فکر نکند که رسیده و کار روی خود را متوقف کند.

تو برو و در ممتاز شدن و در دمیدن به کالبدهای من های ذهنی بی جان و در مستی و مستی بخشی به اسرافیل مبدل شو.

همانطور که اسرافیل روز قیامت عظیم در مردگان می دمد و آنها را زنده می کند، تو هم در احیا و زنده کردن من های ذهنی مرده و بی جان بدم و ممتاز شو.

مست را چون دل مزاج اندیشه شد
این ندانم و آن ندانم پیشه شد

این ندانم وان ندانم بهر چیست؟
تا بگوئی آنکه می دانیم، کیست

نفی، بهر ثبت باشد در سخن
نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن

نیست این و نیست آن هین واگذار
آنکه آن هست است، آن را پیش آر

نفی بگذار و همان هستی پرست
این در آموز ای پدر زان تُرکِ مست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۸ تا ۶۴۲

این نمی دانم آن نمی دانم بهر چه هست، برای اینکه بدانی آن که هستی چیست، یعنی دیگر باید از ذهن بیایی بیرون و به خدای حیّ و قیّوم زنده شوی و آنکه را هستی به نمایش بگذاری. مولانا می گوید باید از مرحله لا کردن ذهنی بگذری و با اثبات نفی کنی یعنی عملاً فضا را باز کنی و به او زنده شوی.

تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن
خویش را بینی در آن شهر کهن
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۳

چشم من ذهنی را ببند و فضا را باز کن و خودت را تسلیم خداوند کن و یکدفعه خواهی دید که در آن شهر قدیمی
و فضای یکتایی هستی.

با تشکر و احترام
پروین از استان مرکزی

